



یادداشتی بر «جاده فلاندر»

# دربارهٔ ادبیات مدرن

□ محمد علی علومی

○ بخش دوم

«... که همهٔ اینها فقط در ذهن ما وجود داشته است؛ رؤیا و توهم بوده است در حالی که در عالم واقع شاید ما هرگز از اسب سواری باز نایستاده بودیم و هنوز هم در آن شب سیلابی بی انتها اسب سواری می کردیم» (صفحه ۳۱۰)

کلود سیمون پیشتر از اینها از دهکدهٔ جنگ زده ای سخن می گوید و برده ای در پس پنجره ای که دستی که برده را - با نقش طاووس بر روی آن - می اندازد و سپس «... که آن زندگانی واقعیتی بیشتر و ثباتی بیشتر از آن برده نداشت که خیال می کردیم طاووس گلدوزی شدهٔ روی آن تکان می خورد و می تپد و نفس می کشد و دربارهٔ آنچه در پشت آن بود خیالها می بافیم و رؤیاها می برداختیم و شاید حتی آن صورت نیمه پیدا و دستی را که برده را انداخته بود ندیده بودیم و با تب و تاب در کمین حرکت ملازم هوا بودیم...» (صفحه ۳۰۸)

در بینش مسلمین، این جهان همچون بازیچهٔ کودکان است؛ و یا همچون گیاهی است که می روید و

مفاهیمی را در نظر داریم که شیخ اشراق و سایر عرفای ما منظور داشته اند؛ از شرق، روشن شدگی، تجلی نور، نوری که بر هستی و معنای نهانی و نهایی آن می تابد و از غرب، غروب نور اشراق و برخاستن ظلمت ابلیس نفسانیات و خودخواهی منظوم است؛ با این توجیه مشخص است که نویسندگان و شاعرانی همچون: گوته و دانته و شکسپیر و داستایفسکی و تولستوی و... بینش شرقی دارند؛ با آن که در غرب جغرافی می زیند و برعکس، بسیاری از نویسندگان و شاعرانی که در شرق امروزه می زیند؛ غربی اند

حضرت مولانا می فرماید:

ما همه شیریم، شیران علم

حمله مان از باد باشد دم به دم  
و هندوها بر این باورند که این جهان و من جمله ما، خواب خداوندیم.

کلود سیمون نیز، در جادهٔ فلاندر، آنچه را که دیده و بیان کرده است؛ خواب، رؤیا و توهمی بی پایه می داند.

... با این همه، قطعاً از انصاف دور است که همهٔ آثار نو و مدرن غرب را بی مایه بدانیم. اخیراً بنا به سفارش دوستی گرانقدر، رمان جادهٔ فلاندر اثر کلود سیمون را خواندم که از زیباترین و جذاب ترین نمونه های رمان نو در ادبیات معاصر فرانسه است. مترجم محترم کتاب، آقای منوچهر بدیعی، در مقدمه ای آورده اند که آثار کلود سیمون تا مدتهای مدید با عدم استقبال جماعت کتابخوان و منتقدان ادبیات فرانسه مواجه بوده اند و شنیده ام که برخی نویسندگان آوانگارد ما نیز نتوانسته اند جادهٔ فلاندر را تا به آخر بخوانند.

جادهٔ فلاندر، در بینش و شکل نسبتاً شرقی است و به همین دلیل غربیها و بعضی از نویسندگان خودمان نمی توانند با آن ارتباط بگیرند و البته، پیشاپیش این را بگویم که در این نوشته، منظوم از شرق و غرب، مکانهای جغرافیایی نیست، بلکه همان

همه، به اعجاب برگرد آن گرد می آید و آنگاه، گیاه ناگاه می بزمرد. در بینش مسلمین، انسان در روز هولناک قیامت واقعا بینا می شود و آنگاه که به زندگی گذشته این جهانی خود می نگرد، آن را با همه مشقات، با همه امیدها و نومیدیها و شادیها و تلخی هایش، چیزی بیشتر از بخشی کوتاه از یک روز نمی بیند، این قدر بی دوام، این قدر گذرا، این قدر...

«... در آغاز فقط دو مرده بالقوه بودند؛ سپس چیزی شدند چون دو مرده جاندار، سپس یکی به راستی مرد و دیگری همچنان جان داشت (زیر با خود فکر کرد آن طور که از ظاهر برمی آید این از آن خیلی هم بهتر نیست)، و هر دو (هم آن که مرده بود و هم آن که از خود می پرسید آیا بهتر نیست که آدم به راستی بمیرد زیرا دست کم نمی فهمد که مرده است) و هر دو...» (صفحه ۳۱۲)

رمان «جاده فلاندر» در شکل نیز، نسبتاً شرقی است. مثلا کلود سیمون، در مواردی، توصیفهای شاعرانه از جهان ارائه می دهد و به پیش و منطق شعر نزدیک می شود: «آنجا که می نویسد: «... یک لحظه دیدم که دستش را بلند کرده است و این سلاح بی فایده و خنده دار را با ادا و اطوار موروثی مجسمه سوار... در هوا تکان می دهد، اندام تاریک پشت به نور آفتاب که رنگ از او می زدود چنانکه گویی اسبش و او هر دو با هم در یک ماده در فلزی خاکستری، غوطه خورده اند، آفتاب لحظه ای بر روی تیغه برهنه برق زد و سپس همه - مرد و اسب و شمشیر - یک جا به پهلو کج شدند مانند سواری سربی که از پایین پاهایش شروع کند به ذوب شدن... شمشیر را همچنان بر سر دست گرفته پشت لاشه آن کامیون سوخته در هم شکسته محو گردید، کامیون که مانند یک حیوان مانند سگ حامله ای که شکمش را به زمین می کشد بی حیا بود... بوی نهوع آور جنگ در بعد از ظهر تابناک بهار پخش شد، سیال بود بلکه راکد بود و چسبنده و شفاف و می شد بگویی به چشم دیده می شد مانند یک تکه آب راکد که خانه های آجری قرمز و باغچه ها و چهرها را در آن خیسانده باشند؛ لحظه ای نور خیره کننده خورشید به آن پولاد بکر آویزان شد بلکه در آن جمع شد چنانکه گویی برای دمی از نایه همه نور و افتخار را به هر حیل به سوی خود کشانده باشند...» (صفحه ۲۵)

اگر چه این قبیل وصفهای شاعرانه در رمان جاده فلاندر زیاد نیست، اما اغلب تصویرها و توصیفهای فوق الذکر، منطقی شاعرانه دارند و در آنها صنعت «تشخیص» آشکارست. کامیون را به سگی حامله تشبیه کردن و به آن صفت انسانی بی حیا دادن، جنگ را دارای بوی نهوع آوردنستن و صفات سیال و بلکه راکد و چسبنده و شفاف به بوی جنگ دادن و آویزان شدن نور به پولاد شمشیر و کشانده شدن نور و افتخار به پولاد بکر شمشیر...

توصیفهای شاعرانه از انسان و حالات روحی او و به کارگیری صنعت شعری «تشخیص» در مورد اشیاء و پدیده های طبیعی، در ادبیات ایران سابقه ای بسیار کهن دارد. اگر چه مقایسه جاده فلاندر با لیلی و مجنون حکیم نظامی، غلط و اساساً مقایسه خاک با نور پاک است، اما برای آشنایی بیشتر بخشهایی از داستان منظوم لیلی و مجنون را می آورم:



### گفتار اندر رفتن مجنون به نظاره لیلی به تماشا

روزی که هوای برنیاں پوش  
خلخال فلک نهاد بر گوش  
سیماب ستاره ها در آن حرف  
شد ز آتش آفتاب شنگرف  
مجنون ریمده دل چو سیماب  
با آن دو سه یار ناز برتاب  
آمد به دیار یار پویان  
لیک زنان و بیت گویان  
می شد سوی یار دل ریمده  
پیراهن صابری دریده  
می رفت نوان چو مردم مست  
می زد به سرو بروی خود دست  
چون کار دلش زدست بگذشت  
بر خرگه یار مست بگذشت  
بر رسم عرب نشسته آن ماه  
بر بسته ز در شکنج خرگاه  
آن دید درین و حسرتی خورد  
وین دید در آن و نوحه ای کرد  
لیلی چو ستاره در عماری  
مجنون چو فلک به پرده داری  
لیلی ز خروش چنگ در بر  
مجنون چو رباب دست بر سر  
لیلی نه که صبح گیتی افروز  
مجنون نه که شمع خویشتن سوز  
لیلی بگذار باغ در باغ  
مجنون غلطم که داغ بر داغ  
لیلی چه سخن؟ پریشی بود  
مجنون چه حکایت؟ آتشی بود  
لیلی سمن خزان ندیده  
مجنون چمن خزان رسیده  
لیلی دم صبح پیش می برد  
مجنون چو چراغ پیش می مرد

گفتار اندر مضاف کردن نوفل با قبیله  
لیلی به جهت مجنون

بر نوفلیان عنان گشادند

شمشیر به شیر در نهادند  
دریای مضاف گشت جوشان  
گشتند مبارزان خروشان

...  
سرغان خدنگ تیز رفتار

بر خوردن خون گشاده منقار

...  
وان تیغ زنان که لاف جستند

تا اول شب مضاف جستند

چون طره این کیبود چنبر

بر جهت روز ریخت عنبر

زین گرجی طره برکشیده

شد روز چو طره سر بریده

آن هر دو سپه ز هم بریدند

بر معرکه خوابگه گزیدند

چون مار سیاه مهره برچید

ضحاك سپیده دم بخندید

شب جنگ نوفلیان با قبیله لیلی را به مار سیاه

تشبیه کردن که مهره های خود (ستارگان) را برمی چیند

و با بینشی روز جدال را به ضحاك تشبیه کردن، بسیار

جالب است اما این قبیل توصیفهای شاعرانه حتی در

ادبیات عامه بسند، همچون قصه امیر ارسلان نیز،

معمول و مرسوم است. مثلا:

«... ارسلان آمد به خواجه کاوس گفت: این مرد

چه می گفت؟ کاوس گفت - امشب ملکه فرخ لقا به

تماشا می آید، بطرس شاه فرستاده که غرفه ای معین

کنم، این خدمت به تو تعلق دارد، برو غرفه روبرو را

جاروب کن.

ارسلان بی اختیار زمین را سجده کرد، گفت:

بر این مژده گر جان فشانم رواست

که این مژده آسایش جان ماست.

این را گفت و چون پروانه به گرد خود می چرخید.

دامن به گم زده و خاک غرفه را با مژه جاروب می کرد و

گلاب پاشید، عطر ریخت. مجمر و عود در آتش افکنده

و... تا عصر آن غرفه را روضه رضوان ساخت...

نزدیک عصر... به حمام رفت و... مشک بر خود زد و

چون حور و غلمان به تماشاخانه آمد... چند کلمه بشنو

از فرخ لقا... در پوست خود نمی گنجید... به حمام

رفت... و چون یک خرمن ماه از حمام بیرون آمد...

هفت قلم مشاطه جمال کرد و عقرب جراه زلف را در

ماهتاب صورت انداخت... گیسوی عنبر سرشت را

چون خرمن مشک بر اطراف ریخت... تا شب بر سر

دست آمد و جهان لباس عاصیان پوشید و...»

آقای منوچهر بدیعی در مقدمه ای خوب بر رمان

جاده فلاندر، نوشته اند که:

«... خواننده فارسی زبان با کاربرد پیچ در پیچ زبان

- با جر جر کلام - آشنایی دارد و جمله معترضه و

داستان در داستان و قطعه در قطعه را غریب

نمی انگارد. گذشته از کیفیت پیچیده کاربرد زبان در

اشعار فارسی، داستانهای تود توی مولوی در مثنوی و

قطعه های در هم پیچیده کلبله و دمنه و قصه های

بی وقفه هزار و یکشب همه شاهد بر همین معنی است»

اما این مقایسه جاده فلاندر، با مثنوی و هزار و یکشب،

چندان رسا و کامل نیست. در جاده فلاندر، يك تصوير ويا خاطره و يا گفته. خاطراتي نزديك به آن را، به همراه مي آورد. «نامه اي در دست داشت، سرش را بالا كرد و به من نگاه كرد... پشت سرش رفت و آمد اسبها را مي ديدم... گل و ولاي آن قدر پريشت بود كه تا قوزك پاي آدم توي آن مي رفت اما يادم مي آيد كه شب ناگهان زمين يخ بسته بود و واك فنيان قهوه اش را به دست گرفته بود و وارد اتاق شد و گفت سگها گلها را مي خورند، من هيچ وقت اين اصطلاح را نشنيده بودم و در نظرم چنين مي نمود كه سگها را مي بينم، يك جور موجودات جهنمي افسانه اي... گل، سياه را در ظلمات شب مي جوئد، شايد خاطره اي بود، سگهايي كه مي بلعيدند و... حالا هوا گرگ و ميش بود و ما همچنانكه مي دويديم باهايماں پيچ مي خورد و... كم مانده بود توي جاهايي كه از سم اسبها مانده و مثل سنگ سفت شده بود قوزكهاي پاهايماں در بروديك دقيقه كه گذشت به من گفت مادران براي من نامه نوشته اند... و او مكثي كرد و زوركي مي خواست چيزي شبیه لبخند بر لب بياورد... اما نمي توانست اين فاصله را از ميان بردارد؛ با همه زوري كه زد فقط سبيل كوچك شق و رق چوگندميش اندكي كشيده تر شد، پوستش حالت چهره آفتاب سوخته آدمهايي را داشت كه هميشه در هوای آزاد زندگي ميكند و كتر بود، شباهتي به عربها داشت، شايد بازمانده عربي بود كه شارل مارتل فراموش کرده بود او را بكنشد... شايد علاوه بر اين ادعا مي كرد كه از نوادگان خالد نيز هست و... باز هم سبيل كوچكش تكاني خورد و در همان حال گفت از او دلخور نباشيد...»

و در صفحات بعد مي خوانيم.

«... لحظه اي نور خيره كننده خورشيد به آن پولاد بكر آويزان شد... منتها دير زماني بود كه او ديگر بكر نبود اما گمان نمي كنم روزي كه تصميم گرفت با او ازدواج كند اين چيزي بود كه از او مي خواست و از او توقع داشت...»

مي بينيم كه صفت بكر براي پولاد، ماجرايي ديگر به همراه دارد... گل، پريشت و يخرده صبحگاه، يخندان شب را به خاطر مي آورد. گفته واك، با خاطره سگها همراه است و پوست آفتاب سوخته، اعراب و كشتار شارل مارتل را در ذهن راوي داستان تداعي مي كند و...

اما در متني، هر نكته معنوي، نكته پرلطف ديگري به همراه دارد. داستانهاي متني از سطح نمود گذشته و به بيان «بود» رسيده اند. مثلاً در داستان پير چنگي، در خواب به عمر ندا مي رسد كه به سراغ پير چنگي برود. مولانا از همین نكته نداي غيبي به ناليدن استن حنانه در هجر حضرت رسول (ص) مي رسد:

آن زمان حق بر عمر خوابي گماشت  
تا كه خویش از خواب توانست داشت  
در عجب افتاد كايں مهود نيست  
اين ز غيب افتاد بي مقصود نيست  
سر نهاد و خواب بردش خواب ديد  
كآمدش از حق ندا جانش شنيد  
آن ندا كه اصل هر بانگ و نواست  
خود ندا آنست و اين باقي صداست

ترك و كرد و پارسي گو و عرب  
فهم کرده آن ندا بي گوش و لب  
خود چه جای ترك و تاجيكست و رنگ  
فهم کرده اين ندا را چوب و سنگ  
آنچه گفتم ز آگهي سنگ و چوب  
در بيانش قصه، هشدار خوب  
استن حنانه از هجر رسول  
ناله مي زد همچو ارباب عقول  
در ميان مجلس وعظ، آن چنان  
كز وي آگه گشت هم پير و جوان  
در تحير مانده اصحاب رسول  
كز چه مي نالدستون با عرض و طول  
گفت پيغمبر چه خواهي اي ستون؟

گفت جانم از فراقت گشت خون  
و در هزار و يكشعب نيز، برخلاف پيش خردگرايانه غالب بر ادبيات معاصر غرب و از آن جمله، كلود سيومن، پديده هاي اساطيري در عرصه زندگاني معمول انساني حضوري آشكار و اغلب تعيين كننده دارند و از آن گذشته هر داستان هزار و يكشعب به سرانجامي مي رسد و داستاني ديگر آغاز مي شود. مي گويم داستانهاي هزار و يكشعب و از شما نيز مي خواهم كه به اين نكته توجه داشته باشيد كه اينها داستانند و نه قصه و به قول بورخس عظيم ترين داستانها در همه زمانهايند.

باري، به هر تدبير، «جاده فلاندر» از نوعي بينش فلسفي درباره انسان، هستي او و معضلات و پيچيدگي هاي مربوط به آن، بكسره خالي نيست. مادر اين جا بي آن كه قصد داوري ارزشي داشته باشيم، تنها مي گويم و مي گذريم كه: كلود سيومن در اين رمان، عشقهاي ممنوع و به سبب آن، جدال، قتل و يا خودكشي را، از زمره پديده هاي كهين و مبتلايه بشر مي داند: مثلاً تصوير نقاشي از «رايشاك» نامي كه برحسب رمان، جد اعلاي خانواده اي اشرافي در فرانسه است؛ او را نشان مي دهد كه خودكشي کرده، چندين دهه بعد، در جريان گفتگوهائي ميان «زرز» - كه وابستگي دوري با اين خانواده اشرافي دارد - با دوستانش، ماجراهاي زشت و مفتضحی از روابط

خانوادگي «رايشاك» و درستي قتل، و نه خودكشي او، آشكار مي شود. براي آن گروه از خوانندگان كه به رمان جاده فلاندر دسترسي ندارند، بخشهايي از شرح ماجراي فوق الذكرا مي آوريم، با اين توضيح كه شرح اين ماجرا در صفحات كتاب، به پراكندي آمده و بيان مفصل آن در صفحات ۲۲۴ تا ۲۳۸ آمده است.

۱: «... و بلوم گفت... آن موقع دخترهاي سيزده ساله را به پيرمردها مي دادند... بدین گونه (رايشاك) سيصد كيلومتر تاخت و بالاخره شب پنجم ديروقت خسته كوفته و سراپا گل آلود مي رسد و زرز گفت: گل آلود كه نه، خاك آلود. در آن ناحيه تقريباً هيچ وقت باران نمي بارد...»

و بلوم گفت: پس سراپا گردآلود... و شايد چهارروز و پنج شب... اندیشه ها کرده بود و هرآنچه را عزيز مي داشت از نظر گذرانده و سوزانده بود و اکنون ديگر هيچ چيز را عزيز نمي داشت مگر كسي را كه در اشتياق ديدن او مي سوخت و اين گونه بود: در آن سكوت شبانه، با آن صداها، با آن ضربه سم اسبها... فانوس در دست دربارني كه دوان دوان آمده بود... و او... به پلكان جلو عمارت رسيد و شتابان از آن بالا رفت. آن زن همه اين ها را شنيد، از خواب پريده بود... بدن چابكش از جا جست... و آن زن - انيس دست نخورده - ايستاد و شانه هاي فاسقش را گرفته بود و هلش مي داد... به سوي آن گنجه... بعد آن زن، آن جا ايستاده بود، مانند بچه ها، معصوم، آرام بختن، چشمهايش را مي ماليد، لبخند مي زد و به او «رايشاك»، توضيح مي داد كه از ترس دزد در را قفل کرده بودم... و او غرق در پريشان حواسي و بلاديدگي و بيچارگي آنجا ايستاده بود: شكست خورده و سرگردان و خجلت زده و همه چيز از كف داده و شايد هم دل كنده و شايد هم ديگر نيمه ويران بود... شايد اين جا بود كه متوجه آشفنگي تختخواب به هم ريخته گرديد، يا صدابي شنيد يا به غريزه حس كرد، زن را كنار زد و با گامي محكم به راه افتاد.

هرچند كه زن اکنون به او آويزان شده بود، التماس مي كرد، نه نه مي گفت، تقلا مي كرد كه او را نگاه دارد... تا به گنجه رسيد و در آن را باز كرد و گلوله اي كه با آن تانچه پر از نزديك شليك شد به او خورد به نحوي كه تقدير با شفقت دست كم او را از يك چيز نجات داد، يعني از اين كه بفهمد كه توي گنجه چيست و آن بي ابروي دوم را كه حد اعلاي بي ابروي بود احساس كند...]

چندين دهه بعد، باز اين ماجرا، به نحو و نوعي ديگر تکرار مي شود. «دورايشاك»، افسر سواره نظام فرانسه در جنگ جهاني دوم، عضو همان خانواده اشرافي، گرفتار همچنان معضلي است، او زني نوجوان اما فاسد الاخلاق را به همسري گرفته است و سرانجام در گيرودار جنگ با آلمانها، خود را به نحوي به كشتن مي دهد. در جاده فلاندر، صفحات ۲۴ و ۲۵ و ۲۶، توضيح همین موضوع است كه خلاصه اي از آن را در اينجا مي آوريم.

[... منتها دير زماني بود كه او ديگر بكر نبود اما گمان نمي كنم روزي كه تصميم گرفت با او ازدواج كند اين چيزي بود كه از او مي خواست و از او توقع داشت شايد از آن رو كه از همان لحظه خوب مي دانست كه چه چيز در انتظار اوست و اين چيزي را كه شايد بتوان رنج تصليش ناميد پيشاپيش پذيرفته



بود... شاید حتی پیش بینی هم کرده بود یا دست کم شاید در نظر گرفته بود که به این نتیجه نهایی بلکه به این پایان می‌رسد، به این خودکشی که جنگ امکان دست‌زدن به آن را به طرز فاخری برایش فراهم آورد. می‌شود گفت با متانت و موقع شناسی فرصتی را که پیش آمده بود غنیمت دانست تا به آن چیزی که اصلاً نمی‌بایستی چهار سال پیش آغاز شده باشد پایان بخشید...

این شباهت میان قتل «رایشاک» و «دورایشاک» به وضوح و مفصل در صفحات ۱۰۴ تا ۱۱۰ کتاب آمده است.

... و حالا صدای پلوم می‌آمد که می‌گفت: چه خوب! پس راه یافتن آنچه را به آن مرگ با افتخار می‌گویند پیدا کرد... تو بگو سنت خانوادگی. کاری را که صد و پنجاه سال پیش از آن دورایشاک دیگری انجام داده بود... پس کاری را تکرار کرد و بار دیگر به آن دست زد که رایشاک دیگری کرده بود و عمداً گلوله‌ای توی سرش خالی کرده بود...

گفته شد که در بینش کلود سیمون، عشقهای متنوع و جدال‌بدان سبب، از معضلات ریشه‌دار و کهن بشری وانمود شده است و ما آن را در مورد «رایشاک» و «دورایشاک» توضیح دادیم...

در دهکده جنگزده فرانسوی، آن گاه که گروه سواره نظام «دورایشاک» به آن دهکده می‌رسد؛ همین ماجرای مفتضح، به نحو و نوعی دیگر تکرار شده است. کلود سیمون کهنه بودن این فساد را در همین بخش از کتاب، آشکارا بیان کرده است. خلاصه‌ای از آن را نقل می‌کنیم، با این توضیح شرح مفصل آن در صفحات ۷۸ تا ۸۳ کتاب آمده است

{... و در این هنگام مرد سبزه کوتاه بالا فریاد کشید: یک قدم دیگر جلو بیایی می‌کشم! و دورایشاک گفت: خوب بابا، کوتاه بیا و مرد گفت: جناب سروان، اگر جلو بیایی می‌کشم و دورایشاک دوباره گفت: خوب بابا، از گوشه‌ای قدیمی به جلو نهاد و بار دیگر میان آن دو مرد قرار گرفت، میان آن که تفنگ به دست داشت و آن که اکنون با دودرجه‌دار در پشت سر او بود و با اندک توفیری گویی عکس برگردان همان مرد کشاورز بود، او هم همان چکمه‌های سیاه لاستیکی بر از وصله لاستیک پوشیده بود و...

به جای کلاه کاسکت، مثل مردان شهری، کلاه ماهوت نرمی به سر داشت و جتری هم به دست گرفته بود؛ او هم روستایی بود اما قدری فرق کرده بود و لحظه‌ای به شتاب سرش را بالا کرد و ژرژ نیز... نگاه کرد اما شاید ژرژ آن قدر که باید شتاب نکرده بود زیرا فقط مجال یافت ببیند که برده یکی از پنجره‌های طبقه اول خانه افتاد، یکی از همین برده‌های توری ارزانی که در هفته بازارها می‌فروشد و موضوع نقش و نگار آن طاووسی است... دم طاووس یکی دو بار این سو و آن سورت و سپس از حرکت باز ماند و در همان موقع زیر پنجره... جیغ و جار و داد و هوار ناهنجار صداها بار دیگر بلند شده بود:

... می‌کشم جناب سروان... من فقط دلم می‌خواهد بدانم چرا او و دست از مسخره بازی بردار تو والا می‌کشم، می‌شنوی؟ تمام قد همان جا خاکت می‌کنم، می‌شنوی فلان فلان...

تفنگ را به شانه‌اش تکیه داد و نشانه روی کرد، آن مرد دیگر به چابکی در پشت دودرجه‌دار دید، اما حتی در آن موقع هم طاووس تکان نخورد، هیچ چیز دیگر هم تکان نخورد، نمای خانه چون مردگان بود، تمام خانه چون مردگان بود، فقط نوعی ناله آهنگدار و یکنواخت و غمبار از درون خانه بلند بود و بی‌شک از گلولی زنی بیرون می‌آمد اما نه از گلولی «او»؛ پیرزنی بود...

دورایشاک گفت: این تفنگ را بگذارید کنار، همین جوری می‌شود که گنده کاری می‌شود و مرد گفت: گنده کاری؟ شما به این می‌گویید گنده کاری؟ یک آدم بست فطرتی که از نبودن شوهر او استفاده می‌کند و حالا می‌خواهد در روز روشن توی خانه‌ای برود که... و نعره زد که: برو از این جا؛ گورت را گم کن؛ و آن یکی گفت: جناب سروان؛ شما شاهد هستید که این... دورایشاک گفت: خیلی خوب بابا، بیاید...

اما ژرژ باز هم لحظه‌درازی بیهوده منتظر ماند، آن زن دیگر پشت پنجره پیدا نشد بلکه فقط طاووس بود که به رنگ سفید کدر، بی حرکت، و با آنکه حالا در بسته بود از درون خانه صدای پیرزن می‌رسید که همچنان نندبه‌های آهنگدار و یکنواخت خود را مانند خطبه پرمطراق بی‌پایانی به گوشها می‌رساند، مانند زانی که در دوران باستان در عزاها می‌گریستند و مزد می‌گرفتند، چنانکه گویی همه این‌ها (فریادها، این خشونت، این آتش خشم و سودا که درک ناپذیر بود و مهار نمی‌شد) در دوران تفنگها و چکمه‌های لاستیکی و وصله لاستیک و لباسهای حاضری نمی‌گذشت بلکه در زمانی بسیار دور، یا در همه زمانها یا در بیرون از زمان می‌گذشت، باران همچنان می‌بارید و شاید از ازل می‌بارید...

طاووس منقوش بر پرده، که کلود سیمون آن را باستانی می‌نمایاند، پرده به روی چه کشیده است؟ فساد بشری فساد می‌کند کلود سیمون، همچنان که دیدیم، آن را حتی ازلی می‌بیند:

{... ولی یک بار دیگر این را تکرار کن اون (منظورم همان معاون شهردار است همان یارو که امروز صبح از ترس جانش به یک چتر مسلح شده بود...) با خواهر خودش بود که زن آن یارو لنگه بود هان؟

- آره  
...  
پس او بزش را به یک دختر یا خواهرش را به یک بز بدل کرده و ولکن (الهه آتش)، یعنی همان مرد لنگ با یک پا بزی عروسی کرده و آن برادر بز نرش آمده بود که در خانه او با زنگ بماند این جور بوده است؟  
- او که این طور می‌گفت.

- پس آن یکی از شیر بز بوده است.  
- کی؟

- آن یکی که امروز صبح تو اسطبل بود همان که خودش را پشت سر آن طاووس اساطیری قایم می‌کند همان که دیدنتش تو را دچار این سرسام کلافه کننده شاعرانه کرد...

ژرژ در همان روستاست که تباهی ملاحظه عشق را می‌بیند.

{... در میان باران سیاه بیرون آمدم اما در آن وقت هم مانند روز نتوانستم آن زن را ببینم، دیدم که هر سه یا آن مرد لنگ دور میز نشسته‌اند، ایکلسیا و یک نفر دیگر

با پیشخدمت که کنار اجاق بود... فقط آن زن آنجا نبود، من در آستانه در ایستادم و نگاه کردم تا او را پیدا کنم، اما او آنجا نبود... بعد آن زن را دیدم: نه آن زن را، نه آن سفیدی را، نه آن را که نوعی شیخ لطیف و نیم گرم بود و صبح آن روز در تاریک روشن اسطبل دید زده بودم، بلکه می‌توان گفت ضد او را دیدم بلکه نفی او را دیدم بلکه تباهی او را دیدم حتی تباهی تصور زن و تباهی ملاحظه را دیدم، کیفر آن را دیدم؛ پیرزن وحشتناکی بود با نیمرخ و ریش بزی که سرش بر اثر رعشه مدام تکان می‌خورد... و لحظه‌ای مرا دقیق نگاه کرد و برانداز کرد بی آنکه از جویدن و نشخوار کردن دست بردارد، ریش بزی خاکستریش بالا و پایین می‌رفت، بعد به سوی من خم شد و آن قدر نزدیک صورتم آمد که نقاب زرد و خشک شده‌اش را به صورتم مالید (چنانکه گویی در این مطبخ روستایی طلسم شده باشم و در واقع هم چیزی شبیه طلسم در این ناحیه پیدا می‌شد، در این ناحیه گمشده بریده از دنیا... و من سوارکار فاتح چکمه پوش رفته بودم تا دختر شاه پریان را که سالها در خواب دیده‌ام در آن جا در دل شب و در دل زمان بجویم و فریب دهم و بر بایم و در همان دم که گمان می‌بردم به او رسیده‌ام و او را در میان بازوان خود گرفته‌ام... ناگهان با پیرزن ترسناک «گویا» می‌رو در روی شوم که...)

و این همه یأس سیاه از انسان و عشق، در جاده فلاندر برای چیست؟ و آن درخشش عشق - حتی عشق مجازی - در آثار حکیمان شکفتی آفرین شرق، سرایندگان لیلی و مجنون، خسرو و شیرین، بیژن و متیژه... برای چیست؟

بر این باورم که پهلوانان ادب در شرق، عشق را لطفی می‌دانند که انسان را، سرانجام، به آن سوی تابناک نهانی و نهایی راهبرست، بر این باورم که تفاوت عشق در آثار شرق و غرب (غرب امروز، غرب اواخر دوران خرد محوری منظور است) در تفاوت بینشهاست.

تفاوت در بینش دین باور و زیبایی طلب و اینترگر با بینش علمی، خرد محور و به تعبیری خودمحور و به تعبیر رستار، بینش و اخورده از علم گرای، خردمحوری و خودطلبی غرب امروز است. (پیش از این، شکسپیر بود که عشق را زیبا و حتی از زمره عمیق ترین مفاهیم هستی بشری ببیند، اما اینک، در جاده فلاندر، عشق به سیاهی و تباهی رسیده است)

پدر ژرژ، از مؤمنان به علم است، لیکن پسر او - ژرژ - برخاسته از نسلی دیگر از همان علم گرای که زمانی همچون مذهبی نو در غرب سر برافراشته بود، مایوس و بیزار است:

{... اندکی بعد صدای موتور نیز خاموش شد و خاموشی بازگشت، دیگر نمی‌توانست چهره پیرمرد را تشخیص دهد، فقط نقاب محو می‌دید... با خود گفت: اما او هم درد می‌کشد و می‌خواهد آن را پنهان کند او هم می‌خواهد به خود دل و جرأت بدهد، برای همین است که این قدر حرف می‌زند چون تنها چیزی که در اختیار دارد فقط همین است همین خوشبآوری گران و لجوجانه و خرافه آمیز - یا بهتر بگوییم همین ایمان - به غلبه مطلق دانش که آن را از دست دوم فرا گرفته است، از روی آنچه به نوشته

درآمده، از روی همین کلمات که پدر خودش که دهانتی بیش نبود هرگز موفق نشد رمز آن را بگشاید و به آنها نوعی نیروی مرموز و جادویی نسبت می‌داد و آنها را از این نیرو می‌انباشت... صدای تنه‌های لجاج می‌ورزید، حامل واژه‌های بی‌فایده و تهی بود... [صفحات ۵۱ و ۵۲]

یکی دیگر از درونمایه‌های رمان، که پیشین کلود سیمون را بیان می‌دارد، توجه و تاکید بر پیوند و یا شباهتهای انسان، در ظاهر و معنا، با انواع حیوانات است و کلود سیمون، در این رمان، مهمترین پیوندها و شباهتها را در میان انسان و اسب می‌بیند و می‌داند؛ حال شاید به این سبب که کلود سیمون، خود، در سواره نظام فرانسه بود. این شباهت انسان و اسب، گاه در رفتار است:

[...] و من خودم را پرت کردم روی زمین و داشتم از گرسنگی می‌مردم و با خود فکر کردم که اسبها آن را لپ لپ می‌خورند و چرا من نخورم و سعی کردم این خیال را به خود راه دهم و خودم را قانع کنم که اسب هستم... [گناه شباهت، در شکل است.

[...] «زنهای اشراقی»، قدری بی‌نمک هستند و قدری بی‌اهمیت و دیلاق و حالت دختران جوان را با آن بازوهای دراز و ظریف و برهنه‌شان، با آن دستکشهای کوتاه سفید پانسیونری‌شان، با آن پیراهنهای پانسیونری‌شان تا مدتها (حتی پس از شوهر کردن، حتی پس از پیدا کردن بچه دوم و سوم) حفظ می‌کنند تا این که در حوالی سی و پنج شش سالگی - حالتی پیدا می‌کنند. قدری شبیه چهارپایان (نه شبیه مادبان، بلکه شبیه اسب)...]

گاه، اسب، به گونه نمادی از عشق در می‌آید. دورایشاک در مسابقهٔ نوبیدانهٔ اسب سواری این امید را دارد که شاید با پیروزی در مسابقه، عشق همسر نوجوان و خطاکارش را به خود متوجه کند. شرحی نسبتاً بی‌پروا در صفحات ۲۱۲ تا ۲۱۵ کتاب آمده است. در صفحه ۱۸۲، آمده:

[...] ایگلسیا «مهر دورایشاک»، بعدها گفت که با خود فکر کرده است: اما آخر بابا، می‌گذاشت من سوارش شوم - اسب سواری در مسابقه، منظورش است - اگر برای آن بود که نمایش بدهد، زکی! چه امیدی داشت؟ امید داشت که پس از این سواری دیگر آن زن با کسی غیر از او نباشد که خودش را از این محروم کند که خودش را به اولین کسی که سر می‌رسد تسلیم کند فقط برای این که او را پشت اسب دیده است...]

در جادهٔ فلاندر، انسان و اسب، گاه اصلاً یکی می‌شوند؛ انسان، اسب می‌شود. در صفحه ۲۹۰ رمان آمده است که:

[...] ایگلسیا یک بار برای ما تعریف کرد که یکی از آن پیرمردهایی که شلوار راه راه می‌پوشند و کلاه خاکستری به سر می‌گذارند و سیبیلی مثل سیبیل سگ آبی دارند و به جادو که ای شان علامت مداخل می‌گذارند به او پول داده بوده است تا او سوارش شود (من گفتم سوارش بشوی؟، بعله سوارش بشوم پس چی مثل یک اسب بسایند نقشه را برایت کشید و با آن چشممان درشت شگفت‌زده‌اش

نگاهی به من انداخت که گویی من ابله شده‌ام یا نزدیک است ابله بشوم»، ایگلسیا بندی از دهان آورد کرده بود و شلاق به دست گرفته و جبه سوارکاری به تن و چکمه به پا کرده و ناچار شده بود مهمیز هم ببندد، آن یارو هم لخت مادرزاد چهار دست و پا روی فرش اتاق خودش قرار گرفته بود و ایگلسیا ناچار شده بود شلاقش بزند و دک و پوزش را شواله کند و شکمش را با مهمیز خراش دهد و این داستان را با همان صدای عبوسانه‌ای تعریف می‌کرد که همیشه و به طور طبیعی خشم آلود بود چندان که محال بود آدم بتواند بفهمد راستی بدش آمده است یا نه... آخر به خل بازبهای پولدارها عادت داشت...]

در جادهٔ فلاندر، به دفعات از مرگ و متلاشی شدن اجساد اسبها و گاه انسانها در کنار راهها و در میان باتلاقها و هجوم مگسها به آن اجساد صحبت شده است و سرانجام:

[...] پیش از آن که چیزی را بفهمد که هنوز مگسها نفهمیده بودند، چیزی که آنها هم روزی می‌فهمیدند، چیزی که همه کس سرانجام خواهد فهمید اما هرگز نه اسب و نه مگس و نه انسان هیچ کدام بازنگشته بودند تا آن را برای کسانی که از آن بی‌خبر بودند تعریف کنند، آن وقت برای همیشه می‌مرد...]

گفته شد که در جای جای جادهٔ فلاندر، بر شباهتهای انسان و انواع حیواناتها - در ظاهر و معنا - به اشارت و تاکید - توجه شده است:

[...] چهرهٔ ایگلسیا تقریباً شبیه به چنگال خرچنگ بود (با بینی، چانه و پوست مقوایی) البته به شرط آنکه چنگال خرچنگ چشم هم داشته باشد و قیافه‌ای داشت پر از اندوهی همیشگی و علاج ناپذیر که مخصوصاً بیشتر از آن رواندوگی بود که شاید هرگز نفهمیده بود اندوه و شادی چیست و واگ هم با آن صورت دراز و ابلهانه و با آن هیکلگی که به حالت میمون چمباتمه زده خشکش زده بود...]

هنگام قتل دورایشاک به دست آلمانیها:

[...] فقط اردک بی‌سری بود که پیش از آنکه به پهلوی درغلند آن شمشر را در هوا تکان داد و بالا برد و در روشنایی برق آن را در آورد و سپس اسب و اردک در آن گوشه پشت آن کامیون سوخته افتاده بودند چنانکه گویی آنها را درو کرده باشند...]

انسان و بز، که کلود سیمون از آن، شباهتی شهوانی را منظور دارد:

[...] پس آنها همه... بز نر و بز ماده هستند یعنی یک بز نر و ماده اش و آن آدم لنگ لعنتی را ببین که با یک بز ماده ازدواج کرده است...]

در رمان بعضی نکات دیگر نیز هستند که به باور من آنقدر مهم نیستند که بر رویشان چندان درنگ شود، تنها به اشاره می‌گویم و می‌گذریم: کلود سیمون، در جادهٔ فلاندر به اساطیر و همچنین به افسانه‌ها، توجه دارد. کلود سیمون با به کارگیری بعضی از قیود زمان و یا تعدادی صفات و یا استفاده از تداعی‌ها و یا حتی با به کارگیری مکرر واژه‌هایی همچون «از ازل... تا ابد» و غیره سعی دارد که مسائل و پدیده‌ها، تصاویر و ماجراهای جادهٔ فلاندر را از ازل تا به ابد بکشاند. در سراسر جادهٔ فلاندر طنزی تلخ حضور دارد که به ویژه در صفحات ۲۸۵ و ۲۸۶ رمان آشکارتر می‌گردد، آنگاه

که ژرژ و ایگلسیا در حین گریز از دشمن، گذارشان به یک مرغدانی می‌افتد و...

در جادهٔ فلاندر، اغلب اوقات باران می‌بارد و این باران - با تصاویری که کلود سیمون ارائه می‌دهد - بیشتر بارانی است غم‌انگیز.

در جادهٔ فلاندر، معمولاً بلوم یهودی، کاشف اسرار است و...

و دیگر این که رمان، از «زلم زیمبو و زیاده‌گویی» خالی نیست و این انتقادی است که ویرجینا وولف به آثار رئالیستها داشته است.

مثلاً شرح مسابقهٔ سوارکاری «دورایشاک» با توضیح بسیار مفصل آمده است؛ بی‌آن که این ماجرا، با ماجرا یا ماجراهایی دیگر قطع شود. این چنین شیوه‌ای، با شیوهٔ ساختار کلی رمان جادهٔ فلاندر - که هرماجرا به سبب تداعی‌های خاطرات، مکرراً قطع می‌شود - همسویی و همخوانی ندارد. می‌ماند آخرین نکته که نباید ناگفته بماند و آن، همانا، ترجمهٔ زیبا و گویای اثر است؛ آنچنان که گویی این رمان، اصلاً به فارسی نوشته شده است.

پایان سخن

خدا را سپاس می‌گویم که اینک - پس از دو ماه - کار بررسی جادهٔ فلاندر به پایان رسید. دلیل طول کشیدن کار را می‌گویم که بی‌ارتباط با کل نوشته نیست. بررسی رمان، هفته‌ای بیش به طول نیانجامید، یادداشتها را برداشته بودم اما دست و دلم به کار نمی‌رفت. با بی‌حوصلگی و دلزدگی صفحه‌ای می‌نوشتم و می‌رفت تا زمانی دیگر... بی‌حوصله و دلزده بودم زیرا می‌پنداشتم که مخاطبینی ندارم تا بگویمشان که: آنها اناس، بدانید و آگاه باشید که بعضی روشنفکران و تحصیلکرده‌ها و هنرمندان ما، شناختی از بینش دینی، فلسفی، عرفانی و هنری چند هزار سالهٔ این میهن ندارند. بینشی که پیوسته با اعتقاد به غیب و با اعتقاد به نیروهای غیبی و تأثیر آن در زندگی همراه بوده و به زندگی اهداف زیبا می‌داده و همهٔ آثار ماندگار هنری و ادبی زیبا، ژرف‌اندیشانه و ماندگار این میهن، بر پایهٔ چنین بینش دین باوری ایجاد شده‌اند: مساجد پرشکوه که کاشی کاران هنرمند، هنر تجریدی و انتزاعی را در نقشهای غریب، درهم آمیخته‌اند، معماریها و حجاریهای غریب و شگفتی‌آور و اساطیری بناهای تاریخی، اشعار حکیمانه و آثار ژرف‌اندیشانهٔ مولانا، حافظ، سعدی، نظامی، فردوسی و... موسیقی زلال عرفانی که گویی از آسمان سرریز می‌شود و... مینیاتورهای عهد صفوی و تذهیب و قالی باقی و... همهٔ هنر و اندیشهٔ اینجا، ریشه در باور به غیب دارد. آنچه که در عرصهٔ اندیشه و هنر در بستر خرد محوری غرب جاری است، باری پس از گاه چند دهه به اینجا می‌رسد و تا ما بی‌ایم معرعب و مجذوب شویم، شکل و فرم دیگری در هنر غرب، رایج و یا بهتر بگوییم «مُد» شده است.

آن رمان معروف را به خاطر دارید: «در غرب خبری نیست»، عنوانش را یاور کنید «حداقل در عرصهٔ هنر» و تصوّر نگارندهٔ این است که ادبیات مدرن و رمان نو، کار من و شما نیست. من مقاله نویسی نیستم، مقالهٔ علمی هم بلد نیستم که بنویسم، دلایل ادعایم را خود دنبال کنید و بیابید. فرض کنید که مقالهٔ مدرن نوشته‌ام!

# شرکت کتاب و نوار



# زبانسرا

نماینده رسمی و انحصاری  
دانشگاه آکسفورد در ایران

آموزش زبانهای زنده دنیا

با کتاب و نوار و فیلمهای آموزشی ویدئویی

آدرس: خیابان انقلاب اول وصال

شیرازی پلاک ۲۷

تلفن: ۶۴۶۲۶۱۲ فاکس ۶۴۶۲۱۵۲

# لجبانه



تلفنی آگهی می پذیرد  
۳۱۱۵۰۸۶-۳۱۱۱۲۱۵  
۳۲۸۳۵۰

در عرض ۷۰  
ساعت

## انگلیسی

صحبت کنید

تلفن ۸۴۷۲۸۲

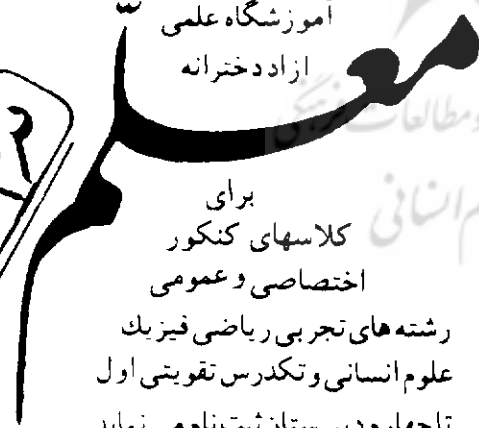
آموزش ویلن

بطریقه علمی

۲۵۸۶۴۶۷

آموزشگاه علمی

ازاد دخترانه



برای

کلاسهای کنکور

اختصاصی و عمومی

رشته های تجربی ریاضی فیزیک

علوم انسانی و تکدرس تقویتی اول

تا چهارم دبیرستان ثبت نام می نماید

کلاسها در دو نوبت صبح و عصر

تشکیل می شود

نشانی: تهرانپارس تقاطع بزرگراه رسالت

ورشیددنبش ۱۶۰ غربی

تلفن ۷۷۰۹۹۲-۷۸۶۳۳۰۶

## آموزش موسیقی

«کودکان و بزرگسالان»

۸۰۰۸۶۵۱

«مؤسسه هنری باربد»

میدان آرژانتین، خیابان الوند، پلاک ۶ ۶۲۸۸۶۱

قابل توجه هنرمندان موسیقی

«سیم گیتار»

تعدادی موجود میباشد تلفن ۶۴۶۸۱۱۴

## آموزش موسیقی اصیل

«ویژه بانوان»

۹۸۹۷۸۴